

<http://www.sharemation.com/parakan/ghatari%20dar%20meh.jpg>

اون روزا خوب یادمه
ما تو شهر قم بودیم
تو هوای پر آذون
تو آذونی که میزد مثل درختا
سرشون به آسمون
تو غبار
تو صدای بوق ده بیس تا درشکه
گم بودیم
چرخای مست درشکه
رو خاکا خط می کشید
جیر چیر چرخ درشکه
ما رو که بچه بودیم
صدا می زد
"سر این خط و بگیر بیا جلو"
تا یکی داد می کشید:
"درشکه چی ، سواره"
غییمون میزد
پیریه، شلاقشو دور سرش تکون میداد
جای ما پوست هوا کنده می شد
اون روزا
کلاغا از رو چنار
به زنای چادری
به ملاها
زل میزدن
*
خدا رحمتش کنه
یه روز بابام
وسط ایستگاه راهن
میون مسافرا
یه تیکه ابر شدو
مثل شهاب
جلوی چشمما
کمر بندشو با نعره کشید
یادم فردای اون روز
به بابام
آخرای کمپ کارمندای راهن
یه دونه حیات دادن

مثل سنگی که بیافته توی حوض
یه دونه گاری اومد
سکوته کمپو زد به هم
همه ی خاطره ها
صندلی آوردن و
اینجا نشستن روبروم
اون روزا خوب یادمه
فصل پاییز بودو
دست زمینا
از شاخه ها

بذل و بخشش می دیدن
سر راه مدرسه
"مشد حسین" نشسته بود
آخ چقدر مزه میداد لواشکش
"مشد حسین" مثل کسی بود که توی اقیانوسا
به پاهاش وزنه ببندن
یه دفه و لش کنن
از لب عرشه ی کشتی
توی آب
طاقتش کم شده بود
کمرش خم شده بود
می دیدم بزرگترا

هی هی میذارن سر به سرش:
-"آدم سنگینیه این پیر مرد!"
-"مشد حسین بار قاچاق حمل میکنه!"
یه شب آسمون پر از ستاره شد
من تو فکر (مشد حسین) رفتم و گفتم با خودم:
-"مشد حین" لابد یه شب
رفته روی پشت بوم
خواسته ستاره ورداره

از سر نودون افتاده!

*

اون روزا
سکه دهشاهی رو
با بچه ها
غروبا
میداشتیمش رو خط "قم"
چشم سوزنبارو دور میدیدیم
وقتی قطار "کاشون میومد"
سکه ی ما بزرگ میشد
وقتی از توی غروب
قطار کاشون میومد
واگونای چوبی رو
یکی یکی دید میزدیم

واگونا

دمب همو می چسبیدن

جلویی داد می کشید:

- "گرگم و گله میبرم"

از شکاف گونی ها

هندونه می دزدیدیم با بچه ها

آخ، آگه سفید از آب در میومد
*

اون روزا خوب یادمه

یه روزی بابام اومد

مادرمو کتک زدش

بعدشم فرشامونو برد و فروخت

مادرم گریه میکرد

من میخواستم بابامو نفله کنم

خبر نداشتم که باید

یه نفر پیدا میشد "فقر" و میزد
*

وقتی آفتاب غروب

پشت کوه

مثل غریق کمک میخواست

وسط میدون کمپ

یادمه دور خودم میچرخیدم

همه ی ساختمونا مثل قطار

دور من میچرخیدن

از همون بچگی ها

کار من

یه جوری تمرین سرگشتگی بود
*

پدرم یه روز منو کارخونه برد

صداها همدیگه رو هل میدادند

دنده ها تو همدیگه می چرخیدن

ما آگه حرف میزدیم

دنده ها دندون میشدن

حرفامون خرده میشد

پدرم

با اون لباس روغنی

برای لکوموتیوا

لقمه ی چربی میشد

پدرم

با اون لباس کارگری

مثل نون سوخته از توی تنور در میومد

با زغالل سنگای سرخ

پدرم حیونی هیچ فرقی نداشت
*

مثل بوته های خشک
یه روزی نشسته بودم
پای دیوار گلی

رو خاکا
عکس گل میکشیدم که از شکاف اون دیوار
یه دفه ، یه پوست مار
اومد افتاد جلو پام
اولش ترسیدم و جیغ کشیدم
اما بعدش فهمیدم
رفته باد
تو پوست مار
خواستنه منو بترسونه
مارو برداشتم و پردم با خودم به بچه ها نشون بدم
*

یادمه بعضی شبا
تو حیاط مدرسه
یهو سینمای سیار میومد
همه ی اهل محل جمع میشدن تو مدرسه
سینما
شب ، رو دیوار
فیلمای بهداشتی میداد

تو هوای پر غبار
رو زمین پر لجن
آدمو
با میکروبا آشتی میدا
دست نور از آپارات
رو دیوار خاک میپاشید
پشه از آستین نور
خودشو قد یه اوّدها میدید
*

شب ماه رمضون
یه نفر
با یه پیت حلبی
راه می افتاد تو محل
که:
- "که آهای بیدار بشین،
دیگه وقت سحره"
با یه چوب میزد به پیت حلبی
خوابارو مثل یه گربه سیاه
از در هر خونه ای فرار میداد
صدای "الله اکبر" میومد
رو سر هر خونه ای دس میکشید
به ما دلدار ی میداد
*

یادمه وقتی زمستون میومد
مکادرم کرسی میذاشت
شبا از پشت شیشه
صدای زوزه کفتار میومد
من و خواهر کوچولوم
سرمون زیر لحاف بود همیشه
باد که شلاق میکشید
سینه مون زیر لحاف عینهو کرسی میشد
دلمون

عین منقل میشدش
یادمه وقتی بابام
من و شب های زمستون میومد بغل میکرد
کفتارا تو زهن من موش میشدن
پیش این آفتاب داغ
ترس من

مثل آدم برفی می شد
جرنتم مثل گلوله برفی بود
قل میخورد و کم کمک زیاد میشد
*

یادمه تو مدرسه بیخ دیوار همگی جمع میشدیم
بچه ها همدیگه رو هل میدادیم
گرم میشدیم

تو کوچه

خورشید صبح

یه گوشه افتاده بود

داشت میچایید

لوله ی بخاری مدرسه مون

وقتی میخواست

یه تیکه ابر سفید و

زیر دستش بذاره

یه چیزی روش بکشه

بادا از پشت سرش ، با شیطونی

دستشو خط میزدن

وقتی دود از لوله ها هوا می رفت

مثل این بود که یه بچه ی شلوغ

رو - یه دیوار سفید

با زغال

خط می کشید

*

یادمه زمستونا

صبحا

از پشت شیشه

میدیدم برف اومده داد میزنه:

"محلّه تون مال منه"

مادرم وقتی که چایی دم میکرد
تو بخار
تو هوای نفسا
شیشه های غمزده
اشکشون جاری میشد
پدرم رو پشت بوم برفارو پارو میکرد
پای من
با چکمه های کوچولوش
یادمه از خونمون
تا مدرسه
برفو نقطه چین میکرد
*

یادمه نزدیک عید
جییمون پر میشد از تخمه و گندم شادونه
روحمون پر میشد از عطر پونه
باد و بارون
کوچه رو
هی آب و جارو میکرد
باد که از یه گوشه ای سر میکشید
پاشو قلقلک میداد
از حیاطمون

درخت
خونه ی همسایه رو نیگا میکرد
می نوشتیم یه روزه مشقامونو
میزدیم به کوه و دشت
دلمون ، قلکمون بود و همه
پول میکردیم شادی رو
توش میریختیم که یه روز
تو راه مدرسه خرجش بکنیم
اما زود
قلک چن تامون افتاد و شیکست
یتدمه ، یه روز ، بهار
پدرم
سرشو خسته به دیوار خراب باغ گذاشت
یه تیکه ابر شدو
گریه سر دادو

نشست
یادمه منو بردش حرم حرم حضرت معصومه یه روز
تو حرم
رفت و سر قبری نشست
دستمالش خیس شده بود
کفترا پر میزدن
دونه های اشکشو بلکه به منقار بگیرن
پدرم وقتی که داشت گریه میکرد

من دیدم حوض حرم سه تا شده
پدرم گوی چشمش مته طاق
آینه کاری شده بود
*

یامه بعضی روزا
وقتی که چند تا نسیم
وسط کوچه ی برگ
تیله های شبنمو قل میدادن
تیله های ما بچه هام
مثل دونه های انگور که بیافته روی خاک
قل می خوردش

رو زمین
یادمه سیزده بدر تو سبزه ها
گنده هام "الک دولک" بازی میکردن باهامون
یه نفر

"درست یادم نیس کی بودش"
تا دم یه شلخه گل "زو" میکشید
یادمه یه روز دیگه با بچه ها
چوب آوردیم خونه زنبورا رو خراب کنیم
زنبورا ریختن و ما
روز بعدش همه باد کرده بودیم
*

بادبادک هوا میکردیم اون روزا
یه مداد
"رو بادبادک"

عکس منو کشیده بود
اینجوری سفر میکردیم
رو هوا

نیگامو
مثل نخ قر قره ها
به بادبادک بسته بودیم

میدیدم پرنده ها
از کنار بادبادک رد میشدن
عکسمو دید میزدن
می خندیدن

بادبادک
دلم میخواست
عکسمو به جنگل ابرا می برد
دستشو به سقف آسمون میزد
آخ چقدر عالی میشد
آگه روی پشت بوم
همه ی قرقره ها خالی میشد
*

شب چارشنبه سوری

همه مون از رو آتیش می پریدیم
بته ها

شعله شونو
مثل کفترای سرخ
ول میکردن رو هوا
یامه از زور گرما کوه برف
رختشو در می آورد
من میخوامستم همه ی اهل محل
زردیشونو

مثل برگای خزون
بس پر دست آتیش
من میخوامستم آدما
از کوچه های رگشون
عابر مست آتیش عبور کنه
من میخوامستم آدما

آتیش بشن
بریزن یه شب تو انبار بزرگ پوشالا
یادمه مدرسه مون

فصل بهار
از گل اقا قیا مست میشد
"بسم" هر اقا قیا
نقش کف دست میشد
بهتون گفته بودم
مدرسه مون دیوار نداشت

عوضش
دورشو
یه رشته سیم گرفته بود
زنگی که معلم از ما بچه ها
درسارو سوال میکرد
دلمون میخواس پاشیم
از تو کلاس بریم بریم حیاط
با بوی اقا قیا فرا کنیم
*

یادمه شب که بابام
از سر کار میومد
با دستای پر میومد

من و خواهر کوچولوم
پاکتای میوه رو قاپ میزدیم
مادرم چایی رو فوری دم میکرد
خستگی
وزنشو تو بخار قوری کم میکرد

پدرم
اگه شب با دست خالی میومد
دلشو دستای غم

مثل پاکت میترکوند

*

اون روزا خوب یادمه

یه روزی

با بچه ها

با دوتا قوطی سو هون و نخ یه قرقره

تلفون ساخته بودیم و توش حرفا زدیم

قوطی رو

رو قلبمون گذاشتیمو به حرف قلبامون گوش دادیم

صدای جیر جیرکا

صدای باد

مثل بچه های کمپ

از تو نخ

بین دو دو قوطی میدوید

هر کی از ما تو گلوش عقده ای داشت

نخ میشد پر از گره

*

یادمه

با بچه ها نزدیک ظهر

رو زمین

طوقه مونو قل میدادیم

یه چوبو

وسط طوقه میداشتیم و اونو هل میدادیم

طوقه میچرخید و رد پاش رو خاک

واز میشد

مثل نخ یه قرقره

یادمه خورشید قم

پدر بچه هارو در می آورد

روی آسفالت خیابونای شهر

پاهای برهنه مون

تخمه ی بو داده میشد

تو خیابونا

"تابستون" مٹ ما بچه ها میشد

دنبال طوقه خورشید می دوید

پا برونه

*

یادمه روی زمین

چاله میکندیم و روش

یه تیکه شیشه میداشتیم

که ازون توی چاله دیده میشد

تو چتاه

مورچه و

زنبور خرمایی و

کرم

مگس و

مامولک و

سوسک و

شپش

خلاصه هر چی که بود جا میدادیم

حیوونا با همدیگه دعوا میکردن

تو چاله

اونا از پشت شیشه

واسه مون فیلم و نمایش میدادن

*

روز عاشورا میشد

گریه میشد

زاری میشد

دسته ها سیل میشدن

سوی حرم جاری میشد

آدما موج میزدن

توی راه

یه طرف پرواز گاه

یه طرف ابرای آه

پیر هئا همه ش سیاه

یه نفر شمر میشد

یه نفر اسیر میشد زنجیر میشد

طبلا رو شترا صدا میکرد

صدا ها با همدیگه دس میدادن

باغ ملی

میله هاش پر میشد از پیر و جوون

مرد و زن

طبل سرخ دلشون صدا میکرد

یادمه من رو دوش بابام بودم

دستای گریه یواش

شونه های بابامو تکون میداد

من دلم همه ش میخواست

شمره بیچاره بشه

*

اون روزا یکی از لوکوموتیوا

بخارشو خالی میکرد

دویدیم توی بخارا گم شدیم

من چقدر دلم میخواست

بتونم یه روز

تو ابر آسمون شنا کنم

یکی از لوکوموتیوا

واسه ام حالا

بار ابر آورده بود

من تو ابرای بخار

دلم میخواست
اسمو خورشید بزارم

*

از کنار خونه مون
یه جوب میرفت

آب جوب
مثل اشک عاشقا تمیز بودش
آب جوب

از زیر دیوار گلی
سرش و می دزدید و یواشکی تو باغ میرفت
همه ی زندگیشو نثار شاخه ها میکرد
لب گنچه هارو با دستای دستای خنده وا میکرد
توی اون آب خنک
کوزه ی باغبونا شنا میکرد
کوزه انگار دل من بود
که حالش جا میومد

باغبون خسته
وقتی کوزه رو سر میکشند
آسمون تو چشم اون نیگا میکرد
باغبون

زیر عرق
پیشونیش صاحب چند تا جوب میشد
اون روزا خوب یادمه
یه پامون

این ور جوب بود
یه پامون اون ور جوب
روی جوب، پل میشدیم
توی جوب، با عکسمون حرف میزدیم
عینهو سنجاقکا
دلمون میخواست با آب سفر کنیم
یه درخت خشک و پیر
نوک انگشتاشو توی آب میکرد
مخصوصا عکس مارو خراب میکرد
*

یادمه بچگی ها
از حموم میترسیدم
وقتی من حموم میرفتم
همه یا هل محل میفهمیدن

همیشه بابام یه فص
منو مشت و مال میداد
یادمه یه روز
خاله م با بچه هاش
خونه مون مهمون اومد
یادمه وقتی خال م با بچه هاش میخواست بره

وسط ایستگاه قم
پاهامو زمین زدم
گریه رو فوری سر دادم

داد زدم:

- "یالا منم میخوام برم"

یادمه

همه گفتن:

- "این قطار حموم میره"

تا من این حرفو شنیدم

یه دفه آروم شدم

اشکامو ذخیره کردم واسه ی ، یه روز دیگه
*

خونه مون با یه باغ همسایه بود

یادمه همسایه مون

"درخت توت"

دستشو از رو دیوار دراز میکرد

واسه مون

یه عالمه توت می آورد

یه سولاخ بود تو دیوار

که از اون میشد دیدش

توی جوب

آبتنی درختا رو

اون روزا همسایه ها چه خوب بودن
*

یادمه رو تپه ها رفته بودم

اون بالا نگاهمون

مته یه رود

پایین میرفت

وسط رودخونه ی نگاهمون

یه طرف

باغ "سالاریه" دست و پا میزد

یه طرف قطار میرفت

یادمه از اون بالا

تو سرازیری تپه افتادم

صد قل خوردم و پایین افتادم

اون پایین

دهنم پر شده بود از گل و خاک

مزه ی خاکو دونستم چیچیه

توی خاک دهنم

میشد اون روز باغبون گل بکاره

تا وایسم پای تپه گل بگم
*

یادمه تابستونا

شب که میشد

پشه ها تو گوشمون ساز میزدن
شغالا

زوزه کشون

از اون دورا

زیر آواز میزدن

تو حیاط

پشه بندمون عجب مزه میداد

یادمه ستاره ها با نورشون

چشارو نیش میزدن

پشه ها غصه میخوردن که چرا نور نشدن

"خواب" من

یه دونه فرشته بود

شبا از جاده ی مهتاب میومد

پشه بند و وا میکرد

پلکامو رو هم میذاشت

چشمامو میبستم و خواب میدیدم

می دیدم

پشه بندمون

رو آسمون میره

انگار از ابراب شب بافته بودن

میدیدم از پشه بند

تو حرم

بانگ اذن

شده نیلوفر و پیچیده به شاخه های نور

می دیدم بانگ اذن قد می کشه

هی به من سلام میده

دستامو دراز میکردم

یه دونه گل بچینم

از ساقه هاش

اون پایین

دزدا حمالی میکردن

می دیدم

هوس قالی میکردن

می دیدم

خونه ی همسایه رو خالی میکردن

می دیدم

وا میکردم پشه بندو

رو آسمون کمپ

می زدم نعره:

- "آهای"

خونه تون دزد اومده

نخوابین بسه دیگه

*

یادمه یه روز ناهار

روز روشن
آسمون سیا شدش
خورشید از دست فلک افتاده بود
امیدا غروب میکرد
ترس و وحشت
ماسه ی رودخونه بود
تو دل اهل محل
رسوب میکرد
یه نفر مرد خدا
رفته بود رو پشت بوم مسجد محله مون
نماز میخوند

آسمون
خورشیدشو پیدا میکرد
زیر لب
همسایه مون دعا میکرد
سیاهی
سایه شو ، از سرمون کوتاه میکرد
ترسا
بارون میشد و
زمین میریخت
یکی زیر لب میگفت:
-"دود ظلمه
این سیاهی که تو چشمون میره"

*

خودتون خوب میدونین
خاطره ها
با آدم قایم ماشک بازی دارن
هر کدوم یه گوشه ای قایم شدن
می تونم پاشم برم دنبالشون
همه رو یکی یکی پیدا کنم
همه ی خاطره های بچگی
یه قطارن-که پره از بار شادی
که پره از بار غم
یه قطارن که تو "مه" سوت می کشن

تهران - مهر ۴۹

قطاری در مه
عمران صلاحی
چاپ اول : ۱۳۵۵-۲۵۳۵
انتشارات چکیده
تهران : ابتدای خیابان نظام آباد - ایستگاه اسلامی

تعداد : دو هزار نسخه
چاپ پیکان

مجله هنر و اندیشه / پست شاعران معاصر ایران
www.parakan.blogfa.com